

۱۳۷۱ ۵۴۵

سرزمین قصه ها

(جادوگر بازمی گردد)

کریس کالفر

مقدمه ای خداقلی پور



افق دور

سرشناسه: کالفر، کریس
عنوان و نام پدیدآور: جادوگر بازمی گردد
نویسنده: کریس کالفر، مترجم: محمد مهدی
خداقلی پور
مشخصات نشر: تهران، افق دور، 1394
مشخصات ظاهری: 584 ص
شابک: 978-600-7167-42-7

سرزمین قصه ها

جادوگر بازمی گردد



مترجم: محمد مهدی خداقلی پور

نویسنده: کریس کالفر

ویراستار: بهار فلاح

انتشارات: افق دور

طراح جلد: پدید صاحب قلم

صفحه آرایی: سمیه شاهنجرانی

چاپ و صحافی: خانم

لیتوگرافی: رایید گرافیک

چاپ اول: 1394

تیراژ: 500 نسخه

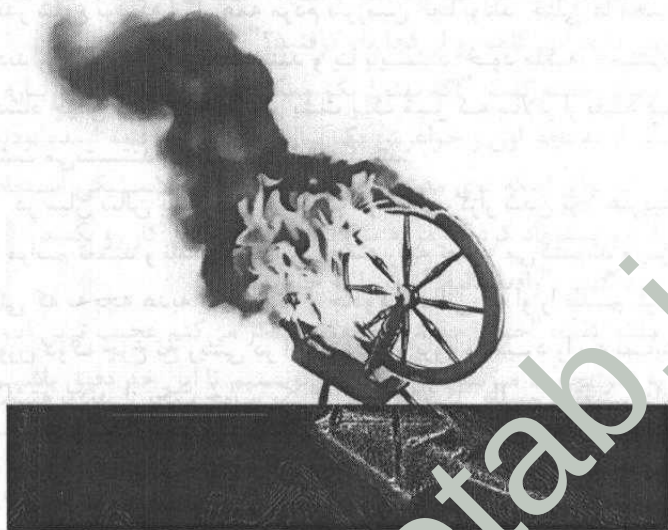
شابک: 978-600-7167-42-7

قیمت: 25000 تومان

دفتر مرکزی: انقلاب کارگر شمالی تقاطع بلوار کشاورز بن بست گیتی بلاک 2 طبقه 2 واحد 4

تلفن: 09385194368 - 66915918

سایت اینترنتی: www.ofoghedoor.com , info@ofoghedoor.com



مقدمه

شرق در دوره جشن بزرگ به سراسر برد. روزانه سربازها در خیابان‌های دهکده رژه می‌رفتند، همه مغازه‌ها و خانه‌ها با پرچم‌ها و تاج گل‌های رنگارنگ تزئین شده بودند و مشیت بزرگ‌های گل در هوا پخش می‌شدند و آرام پایین می‌آمدند. همه شهر را می‌خند می‌زدند و از وضعیت جدیدشان احساس غرور می‌کردند.

بیشتر از یک دهه طول کشید تا سرزمین خفته از قید عوالم طلسم خواب وحشتناکی که به آن دچار شده بود آزاد بشود ولی سرانجام، توانسته بود خودش را به همان جایگاه گذشته به عنوان یکی از سرزمین‌های پر رونق برساند. مردم شرق به طرف آینده هجوم بردند و سرزمینشان را با عنوان امپراطوری شرقی بازسازی کردند.

یک هفته جشن و پایکوبی در قلعه زیبای خفته به پایان رسید. قلعه آنقدر شلوغ بود که انگار همه مردم سرزمین آنجا بودند. خیلی‌ها مجبور بودند روی لبه پنجره‌ها بنشینند و یا بایستند. خود ملکه، همسرش پادشاه چیس و مشاور سلطنتی پشت یک میز که بالاتر از بقیه قرار داشت می‌نشستند و جشن را نگاه می‌کردند.

در میان سالن یک نمایش کوچک در حال برگزار شدن بود. هنرپیشه‌ها با اسم تعمیم و نامگذاری زیبای خفته را به تصویر می‌کشیدند و پری مائی که به بچه هدیه داده بودند و جادوگر بدذاتی که او را طلسم کرد تا سوزن و یک جعبه نخ ریزی در انگشتش فرو برود و بمیرد را به نمایش گذاشته بودند. انجمن خوب، یکی از پری‌ها شکل طلسم را تغییر داد و به همین خاطر وقتی که سوزن در انگشت پرنسس فرو رفت او و همه مردم سرزمین به خواب رفتند. آنها صد سال خوابیدند و بازیگران از بازسازی صحنه‌ای که پادشاه پرنسس را بوسید و همه‌شان را از خواب بیدار کرد لذت زیادی بردند. زنی از انتهای سالن داد زد: "اگر کنم دگه و قتشه که هدیه‌های کوچکی رو که ملکه بهمون داده کنار بذایه." بعد با خوشحالی روی یکی از میزها رفت و به مچ دستش اشاره کرد.

همه مردم سرزمین بندهای انعطاف‌پذیری که از سره دخت ساخته شده بود دور مچ دستشان انداخته بودند. در سال‌های گذشته، ملکه زیبای خفته به آنها گفته بود که هر وقت بی دلیل احساس خستگی و خواب‌آلودگی کردند کش را بکشند و رها کنند تا محکم به مچ دستشان بخورد. کش‌ها به شهروندان کمک کردند که بیدار بمانند و با تأثیرات باقی‌مانده از طلسم مبارزه کنند.

خوشبختانه دیگر نیازی به کش‌ها نبود. همه با هم آنها را از دور مچ دستشان پاره کردند و با خوشحالی به هوا پرتاب کردند.

مردی درباره کش‌ها از ملکه پرسید: "علیاحضرت، ممکنه لطفاً بهمون بگید این کلک رو از کجا یاد گرفتید؟"

زیبای خفته گفت: "اگه بهتون بگم ممکنه فکرهای عجیبی درباره م بکنید. از به بچه اون و خواهرش یک سال پیش به این قلعه اومده بودند. گفت که برای اینکه توی مدرسه خوابش نبیره از کش لاستیکی استفاده میکنه و پیشنهاد کرد که مردم سرزمین ما هم همین کار رو بکنند."

م گفت: "واقعا عالیه!" و با ملکه خندیدند.

ملکه گفت: "خیلی جالبه مگه نه؟ من فکر می‌کنم عجیب‌ترین ایده‌ها به فکر بچه‌ها میرسه. اگر ما هم می‌تونستیم تا این حد دقیق باشیم، می‌تونستیم ساده‌ترین راه حل‌ها رو برای بزرگ‌ترین مشکلاتی که درست جلوی رومون قرار داشتن پیدا کنیم."

زیبای خفته به امان با کش قاشق به کنار لیوانش ضربه زد. بلند شد و لیوانش را بالا برد و به طرف مردم حاضر و مشتاق گفت: "دوستان من، امروز به عنوان یک روز خاص در تاریخ ثبت خواهد شد و همینطور نشانگر روزهای بهتری در آینده ما خواهد بود چرا که از زمانی که طلسم خواب روی این سرزمین سایه انداخته به ما صبح امروز، مقدار معامله‌های تجاری، تولید گندم و هشیاری عمیق ما نه تنها به مقدار گذشته رسیده، بلکه افزایش هم داشته!"

مردم چنان از خوشحالی فریاد کشیدند که قلعه از صدای آنها لرزید. زیبای خفته به همسرش که کنارش نشسته بود نگاه کرد و خندید و زدند.

زیبای خفته ادامه داد: "ما نه تنها نباید طلسم وحشتناکی رو که در گذشته بر این سرزمین حاکم بوده فراموش کنیم، بلکه باید هر بار که به زمان‌های تاریک گذشته نگاه می‌کنیم، به یاد بیاریم که چطور بر اون غلبه کردیم". اشک در چشم هایش جمع شد. "بگذارید این خطاری

باشه به همه اون هائی که بر علیه رونق این سرزمین اقدام می‌کنند. امپراطوری شرقی اینجاست تا بمونه و در برابر هر نیروی شری که در مسیرش قرار بگیره می‌ایسته!"

صدای غرش تشویق و شادمانی آنقدر زیاد بود که یکی از مردهائی که روی لبه پنجره ایستاده بود پایین افتاد.

ملکه شادمان گفت: "هیچ وقت به اندازه امشب از اینکه بین شما مردم هستم احساس غرور نکردم! به افتخار شما مردم!" و همه با هم جرعه ای از لیوان هایشان نوشیدند.

مردی از بین سالن بلند گفت: "درود بر ملکه زیبای خفته!"

زیبای خفته باهربانی برایشان دست تکان داد و نشست. جشن تا شب ادامه پیدا کرد ولی درست قبل از نیمه شب احساس عجیبی همه وجود ملکه را در بر گرفت. احساسی که سال ها بود آن را تجربه نکرده بود.

زیبای خفته با خودش گفت: "خیلی عجیبه" و پوزخندی زد و به دور دست خیره شد.

پادشاه چیس پرسید: "مشکلی پیش آمده عشق من؟"

زیبای خفته بلند شد و به طرف راه پله ای پشت سرشان به راه افتاد. ملکه به همسرش گفت: "من رو ببخش عزیزم. یکم خوابم میاد". خود زیبای خفته هم از گفتن این حرف همانقدر تعجب کرد که همسرش از شنیدنش، چون او سال ها بود که نخوابید بود ملکه به مردمش قول داده بود که نخوابد مگر وقتی که سرزمینشان به شرایط مطلوبی باز گشته باشد. حالا که به چهره‌های خوشحال مردم در سالن نگاه می‌کرد، هر دوی آنها، هم پادشاه و هم ملکه، می‌دانستند که او به قولش عمل کرده است.

پادشاه چیس گفت: "شب به خیر عشق من، خوب بخوابی" و دست

همسرش را بوسید.

ملکه در اتاق خودش لباس خواب مورد علاقه اش را پوشید و بعد از یک دهه به داخل رختخوابش رفت. احساس کسی را داشت که دارد به دوستان قدیمیش می پیوندد. احساس لذت بخش برخورد ملحفه سرد با دست ها و پاهایش را فراموش کرده بود. نرمی بالشش و احساس فرو رفتن در تشک را.

سر و صدای جشن تا اتاق خوابش هم می آمد ولی او اهمیتی نمی داد. در واقع این سر و صداها برایش مثل داروی خواب آور بودند. زیبایی خفته نفس عمیقی کشید و به خواب خیلی عمیقی فرو رفت - تقریباً به همان اندازه عمیقی که خواب صدساله اش بود، وقتی که طلسم شده بود. با این تفاوت که می توانست هر وقت که بخواهد می تواند بیدار بشود.

کمی بعد وقتی که پادشاه حبس هم برای خوابیدن به او پیوست، با دیدن همسرش که در آرایش خوابیده بود لبخند بر لبش نشست. از روزی که او را برای اولین بار دیده بود، تا همان لحظه دیگر او را در این حالت ندیده بود.

سرانجام جشن در سالن به پایان رسید. پراغ ها و شومینه ها در قصر خاموش شده بودند. خدمتکارها نظافت را به پایان رسانده و به اقامتگاه هایشان بازگشته بودند.

دوباره قلعه ساکت شده بود. ولی چند ساعت قبل از طلوع خورشید این سکوت شکسته شد.

زیبای خفته و پادشاه حبس از صدای در زدن کسی که محکم در اتاق را می کوبید بیدار شدند. شاه و ملکه فوری بیدار شدند و نشستند.

مردی از پشت در فریاد زد: "اعلیحضرت! من رو ببخشید ولی باید بیایم تو!"

ناگهان در باز شد و مشاور سلطنتی به همراه ده دوازده سرباز زره

پوش به داخل اتاق دویدند و دور تختخواب حلقه زدند.

پادشاه چیس فریاد زد: "چه خبر شده؟! چطور جرات می‌کنی سرزده وارد اتاق -"

مشاور گفت: "واقعا معذرت می‌خوام اعلیحضرت، ولی باید فوری ملکه رو به جای امنی ببریم."

زیبای خفته گفت: "جای امن؟"

مشاور گفت: "توی راه توضیح میدم اعلیحضرت. ولی حالا باید فوری سوار کالسکه بشید - فقط شما. اگر شما به تنهائی سوار کالسکه بشید کمتر جلب توجه می‌کنه تا اینکه هم شما و هم پادشاه با هم سوار بشید."

مشاور با حش‌های غشت زده اش به ملکه التماس می‌کرد که این لطف را در حق او بکند. بعد خشکش زده بود.

زیبای خفته گفت: "چیس؟" به همسرش نگاه کرد - مطمئن نبود که چه کار باید بکند.

پادشاه نمی‌دانست چه باید بگوید. تنه چیزی که موفق شد بر زبان بیاورد این بود که: "اگه می‌گن بهتره که من باید بری."

زیبای خفته گفت: "من نمی‌تونم مرده رو تنها بذارم."

مشاور گفت: "با کمال احترام، اعلیحضرت، اگر ببرید دیگه هیچ فایده‌ای برای هیچ کس ندارید."

زیبای خفته احساس کرد دلش پایین ریخت. منظورش از "ببرید" چه بود؟

قبل از اینکه زیبای خفته بفهمد چه اتفاقی دارد می‌افتد سربازها او را از روی تختخواب پایین آوردند و سر پا ایستاندند و او و مشاور را به سرعت به طرف در همراهی کردند. حتی فرصت نکرد خداحافظی بکند.

از یک راه پله مارپیچ به طرف طبقات پایین قلعه رفتند. پله‌های سنگی پاهای برهنه ملکه را اذیت می‌کردند.

زیبای خفته گفت: "خواهش می‌کنم یکی بهم بگه چه خبر شده!" مشاور گفت: "باید هر چه سریعتر شما رو از امپراطوری خارج کنیم." زیبای خفته شروع به کلنجار رفتن با نگهبان هائی که داشتند او را همراهی می‌کردند کرد و گفت: "چرا؟" هیچ کس پاسخی نداد، برای همین در میان راه پله ها مثل یک مجسمه سنگی ایستاد و تکان نخورد. "وقتی که بهم نگید قضیه چیه یه قدم دیگه هم بر نمی‌دارم! من ملکه هستم! بی دارم بونم!"

صورت مشاور سفید شد.

در حالیکه پادشاهش می‌ارزید گفت: "نمی‌خوام بیشتر از این مضطرب بشید علیاحضرت. کجا بعد از سه شب، وقتی که همه مهمون ها رفته بودند، دو تا سرباز که جلوی قدم نگهبانی می‌دادند یه نور روشن می‌بینند و یه چرخ نخ ریسی رو به روشن می‌دارن میشه."

چشم‌های زیبای خفته گشاد شدند و رنگ صورتش پرید.

مشاور ادامه داد: "فکر نمی‌کردند مسئله بهی باشه - با خودشون فکر کردند که یه شوخی احمقانه ست برای اینکه مهمونی رو خراب کنند. وقتی که میرن جلو تا چرخ رو بررسی کنند روح آتش می‌گیره و به محض اینکه آتش می‌گیره یه اتفاق دیگه می‌افته." ملکه پرسید: "چه اتفاقی؟"

"شاخه ها و بوته‌های خاری که در زمان طلسم خواب قلعه رو پوشونده بودند - همون هائی که جمع آوری شدند و داخل گودال خار ریخته شدند - دارند دوباره سبز می‌شن. تا حالا هیچ گیاهی رو ندیده بودم که با این سرعت رشد بکنه. تا حالا نصف قلعه رو پوشونده اند. دارند

همه امپراطوری رو می‌پوشوند."

زیبای خفته گفت: "یعنی می‌خوای بگی طلسم گودال خار داره توی همه سرزمین پخش می‌شه؟"

مشاور آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت: "نه علیاحضرت، اون طلسم مال یه جادوگر پیر معمولی بود. این جادوی سیاهه - یه جادوی سیاه و خیلی قدرتمند! از اون جادوهائی که قبلا فقط یه بار توی این سرزمین اتفاق افتاده."

نفس زبای خفته بند آمد و دستش را روی دهانش گذاشت و گفت: "نه، به طور این نیست که -"

مشاور گفت: "من بفانه فکر می‌کنم همین طور باشه. حالا لطفاً با ما همکاری کنید - بعد از یه سه سریعتر شما رو از امپراطوری بیرون ببریم." سربازها ملکه را محکوم در گرفتند و به پیشروی در قلعه ادامه دادند. این بار دیگر ملک با آن سرناسازگاری نداشت. آنقدر از پله‌ها پایین رفتند تا اینکه دیگر پله‌ها را پایین رفتن باقی نمانده بود. از میان یک در دولنگه چوبی به سرعت رد شدند و ملکه خودش را داخل اصطبل قلعه یافت.

چهار کالسکه در مقابلش بودند. اطراف در یک از آنها را یک دسته سرباز سواره گرفته بودند و آماده بودند تا هر لحظه حرکتشان را آغاز کنند. سه تا از چهار کالسکه روشن و طلائی و متعلق به معمو ملکه بودند. ولی او را به طرف چهارمین کالسکه که کوچک و بی رنگ و ساده بود بردند. سربازهائی که دور این کالسکه را گرفته بودند زره بر تن نداشتند بلکه مثل کشاورزها و مردم معمولی روستائی لباس پوشیده بودند.

سربازها ملکه را داخل آن قرار دادند. داخل کالسکه حتی آنقدر جا

نبود که بتواند راحت بنشیند.

زیبای خفته با دستش جلوی در را که می‌خواستند آن را پشت سرش ببندند گرفت و گفت: "پس همسرم چی؟"

مشاور گفت: "برای ایشون اتفاقی نمی‌افته بانو. من و ایشون هم به محض اینکه کالسکه‌های طعمه رو روانه کنیم حرکت می‌کنیم. ما این نقشه رو برای مواقعی که ممکن بود قلعه مورد حمله قرار بگیره کشیده بودیم. من اعتماد داشته باشید. این امن‌ترین راهه."

زیبای خفته گفت: "من هیچوقت در جریان این جور نقشه‌ها قرار نگرفته بودم!"

مشاور گفت: "حه، این دستور پدر و مادرتون بوده. این یکی از دستورهای بود که قش از من بشون دادند."

این خبرها باعث شد ملکه کالسکه سریعتر از قبل بتپد. پدر و مادرش بیشتر عمر خود را صرف مراقبت از او کرده بودند و حتی حالا که مرده بودند هم هنوز داشتند از او محافظت می‌کردند. ملکه پرسید: "من کجا دارم میرم؟"

مشاور گفت: "فعلا به سرزمین پریان. در کنار انجمن پریان جاتون از همه جا امن‌تره. کالسکه‌های طعمه برای اینکه دشمن رو فریب بدن به طرف‌های دیگه ای فرستاده می‌شن. حالا، سریعتر برو!"

مشاور به آرامی او را به داخل فرستاد و در را پشت سرش بست. حتی سربازهایی که اطراف کالسکه کوچک را گرفته بودند هم نمی‌توانستند آرامش زیادی برایش ایجاد بکنند. می‌دانست که موقعیت فراتر از این است که آنها بتوانند از او حفاظت بکنند.

مشاور به بقیه کالسکه‌ها اشاره کرد و آنها همگی به راه افتادند. چند لحظه بعد به کالسکه چی ملکه اشاره ای کرد و او هم مانند گلوله ای که از توپ شلیک شده باشد در حالیکه اسب‌ها چهارنعل می‌تاختند در میان

تاریکی شب فرو رفت.

زیبای خفته از میان پنجره‌های کوچک کالسکه منظره‌های ترسناکی را که مشاور برایش توصیف کرده بود دید.

سربازها و خدمتکارها را دید که در همه زمین‌های اطراف قلعه پخش شده و با بوته‌ها و خارهایی که مثل علف هرز در اطرافشان در حال روئیدن بودند مبارزه می‌کردند. گیاه‌ها مستقیم از زمین بیرون می‌آمدند و مثل مارهای بزرگی که به دور شکارشان بیچند به آنها حمله می‌کردند. بوته‌های انگور از دیوار قلعه بالا می‌رفتند، پنجره‌ها را می‌شکستند. افراد را بیرون می‌کشیدند و صدها فوت بالاتر از زمین آویزان کردند.

شاخه‌ها از زیر زمین به طرف کالسکه زیبای خفته بیرون جهیدند ولی سربازها به سرعت آنها را با شمشیرهایشان قطع کردند.

ملکه زیبای خفته به آن حذله هیچوقت در زندگیش آنقدر احساس بی‌پناهی نکرده بود. روستائیان می‌دید - بعضی هایشان خیلی به کالسکه او نزدیک بودند - که قربانی این هولا‌های پر شاخ و برگ گرفتار می‌شدند. برای کمک به آنها هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که نگاه کند. امیدوار باشد که بعد از رسیدن به سرزمین پریان بتواند از آنها کمک بخواند. احساس گناه به خاطر تنها گذاشتن همسر و سرزمینش بر قلبش سنگینی می‌کرد ولی حق با مشاور بود. اگر می‌مرد دیگر هیچ فایده‌ای برای هیچ‌کس نداشت. همینطور که کالسکه از آن ویرانی دور می‌شد قلعه کوچک و کوچک تر می‌شد. به زودی وارد یک جنگل شدند و تا چندین مایل تنها چیزی که ملکه می‌توانست ببیند درخت‌های بلند و تیره بودند.

حتی بعد از اینکه چند ساعت از شروع سفرشان گذشته بود زیبای

خفته از همیشه بیشتر می‌ترسید. با اینکه نمی‌دانست چقدر از مسیرشان باقی مانده است زیر لب با خودش مدام تکرار می‌کرد: **دیگه داریم می‌رسیم ...** "

ناگهان، صدای جسمی که به شدت هوا را شکافت از میان درخت‌ها به گوش رسید. تا زیبایی خفته از پنجره به بیرون نگاه کرد یکی از سربازها را دید که با اسبش به هوا بلند شد و داخل جنگل کنار جاده پرتاب شد. صدا که به طرف آنها می‌آمد بار دیگر شنیده شد و یک سرباز دیگر با اسبش به طرف دیگر مسیر و داخل جنگل پرتاب شدند. **دشمنشان پیدایشان کرده بود.**

تمام لخمه‌ها بعد از آن پر از صدای فریادهای وحشت زده سربازها و اسب‌هائی بود که داخل جنگل پرتاب می‌شدند. هر چیزی که آن بیرون بود داشت آنها را یکی یکی می‌برد.

زیبای خفته روی تخته‌های کالاسکه نشسته بود و از ترس می‌لرزید. می‌دانست که سرانجام همه سربازها از بین خواهند رفت.

آخرین صدا باقی مانده سربازها و اسب‌ها را هم با خود برد و صدای فریادشان در تاریکی شب پیچید. کالاسکه به روی زمین لیز خورد و ایستاد. حالا جنگل کاملاً ساکت بود. حتی صدای سربازها و اسب‌های زخمی هم شنیده نمی‌شد. ملکه تنهای تنها بود.

زیبای خفته از در کالاسکه به بیرون خزید و با احتیاط روی زمین قرار گرفت. می‌لنگید و می‌چپش را هم محکم گرفته بود ولی آنقدر ترسیده بود که به ندرت دردی احساس می‌کرد.

یعنی حمله تمام شده بود؟ می‌توانست با فریاد کمک بخواهد و یا به دنبال بازمانده‌ها بگردد؟ مطمئناً اگر هرچه که این کار را با او و سربازها کرده بود می‌خواست او را هم بکشد تا حالا مرده بود.

درست در همان لحظه که زیبای خفته می‌خواست بلند کمک بخواهد نوری شدید و کور کننده همه جنگل را پر کرد. ملکه جیغ کشید و روی زمین افتاد و با دستش صورتش را پوشاند - ولی نور چند ثانیه بعد خاموش شد. بوی دود به مشامش رسید. بلند شد و به اطراف نگاه کرد. جنگل در آتش می‌سوخت و همه درخت‌ها تبدیل به چرخ فخ ریسی شده بودند.

دیگر کاملاً معلوم بود. بزرگترین ترس سرزمین به واقعیت تبدیل شده بود.

زیبای خفته با خودش زمزمه کرد "جادوگر، اون برگشته"